روزنامه شرق

روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسوول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان فاطمی، خیابان فلسطین، کوچه برادران غفاری، پلاک ۲۶
تلفن: ۳۷-۸۸۹۸۶۸۲۹ نمابر: ۸۸۹۸۶۸۴۸ تلفن آگهی‌ها: ۲۲-۸۸۹۸۶۸۲۰
امور مشترکین: تلفن: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۱۸۲۱۳۰
چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharghdaily.ir

تهران: اذان ظهر ۱۲:۱۸ اذان مغرب ۱۷:۵۶ اذان صبح فردا ۵:۳۴ طلوع آفتاب ۶:۵۹

روزنامه شرق

چهارشنبه • ۱۸ بهمن ۱۳۹۱ • ۲۵ ربیع‌الاول ۱۴۳۴ • ۶ فوریه ۲۰۱۳ • سال دهم • شماره ۱۶۶۶ • ۱۶صفحه

«هما روستا» و «لیلی رشیدی» در «باغ آلبالو»

ایسنا: «لیلی رشیدی» به گروه بازیگران نمایش «باغ آلبالو» کار جدید «حسن معجونی» پیوست تا در کنار «هما روستا» در این نمایش بازی کند. «باغ آلبالو» که کاری از گروه تئاتر «لیو» است با بازی روستا، رضا بهبودی، سعید چنگیزیان، اشکان جنابی، مهدی کوشکی، هوتن شکیبا، داریوش موفق، کاظم سیاحی، سارا افشار، به‌آفرین غفوریان و رشیدی آماده اجرا می‌شود. معجونی که تمرین این اثر نمایشی را آغاز کرده، گفت: «این نمایش «لیو»ی‌ترین نمایش ماست چون تمام اعضای گروه ما به نوعی در اجرای آن دخیل هستند.»

سفره تکانی

پنیر کهنه

ناستین مجابی
نویسنده

● در زمان قدیم پنیر تازه در فصل‌های معینی در مغازه‌ها فروخته می‌شد. در همه خانه‌ها پنیر کهنه به زعم ما و پنیر کوزه به گفته امروزی‌ها موجود بود. فصل بهار هنگام زایش گوسفندان موقع خرید پنیرهای چرب و تازه بود که از علاف خریداری می‌شد. در این فصل هرروز صبح تخته‌های بزرگ پنیر که اغلب گرد بود و قطور را گوسفندداران به علاف راستا می‌آوردند و مشتریان دسته‌دسته به بازار می‌آمدند و هرکس زودتر می‌رسید پنیر بهتر را خریداری می‌کرد. پدر از قبل به آشنای علافش سفارش می‌کرد که اگر پنیر خوب آمد برای او نگه دارد. اما به این هم اکتفا نمی‌کرد و خود سری به بازار و علافان دیگر می‌زد تا اگر در جای دیگر پنیر بهتر بود آن را بخرد. بستگی به جنس پنیر ۳۰ یا ۴۰ کیلو خریداری و به خانه فرستاده می‌شد. آن‌وقت بود که مامان باید دست به کار شود. مامان با خاتون که کمک مامان بود پنیرها را تکه‌تکه کرده و در قالب‌های کوچک‌تر نمک می‌زدند و توی سبدها می‌گذاشتند. پنیر را در جای ایاز می‌گذاشتند تا آب اضافی‌اش برود. بستگی به آب‌دار بودن پنیر بین یک یا دو روز می‌ماند و سپس با رنده درشت و بزرگی که مخصوص این کار بود پنیر را رنده می‌کردند و توی سینی یا پارچه در معرض باد و جای خنک و سایه پهن می‌کردند تا خوب خشک شود. در این مدت دایم آن را زیرورو می‌کردند تا نَتِلد و بو نگیرد. بعدها که پنکه آمده بود آن را در معرض باد آن در اتاق خشک می‌کردند. بازهم به تناسب نوع پنیر بین یک تا سه روز پنیرها تا آن اندازه خشک می‌شد که اگر مشت می‌کردی آن‌قدر خشک نباشد که به هم نچسبد و آنقدر نرم باشد که مشتاله شود. سپس کوزه‌های سفالی که بهتر از کوزه کاشی پنیر را نگه می‌داشت را می‌آوردند. بعدها برای آسان‌تر کردن از کوزه کاشی استفاده می‌کردند. مشت‌مشت از آن پنیرها را داخل کوزه می‌ریختند و با دسته هونگ آن را درون کوزه سفت و صاف می‌کردند و دوباره مشتی دیگر و دوباره سفت می‌کردند تا اینکه پنیر درکوزه به تدریج بالا بیاید و پر شود و سفت به حدی که هیچ منفذی در پنیر نباشد. اگر کسی دوست داشت سیاه تخمه یا زیره با پنیر قاطی می‌کرد. اما مامان همیشه پنیر ساده درست می‌کرد. دوست نداشت که سبزی خشک یا چیزهای دیگر به پنیرش اضافه کند. وقتی همه کوزه‌ها پر می‌شد، دمر توی سینی‌ها قرار می‌گرفت. یکی دو روز صبر می‌کردند تا روغن پنیر به بالای کوزه برسد. دیده بودم که اگر پنیر خوب بود و چرب توی سینی اغلب روغن زرد و خوش‌رنگی از پنیر جاری می‌شد. بعد کوزه‌ها را بلند می‌کردند و مامان با پارچه‌های تمیز و آب کشیده یا برگ مو سر کوزه را می‌پوشاند و پارچه را با نخ محکم می‌کرد و خاتون مشت‌مشت گچ را درون کاسه می‌ریخت و با آب خمیر می‌کرد و مامان در کوزه‌ها را گچ و گاه گل سرخ می‌گرفت تا هیچ رخنه‌ای به درون کوزه راه نیابد. آن وقت کوزه‌ها به پنیرچاله که معمولا در پاشیر و در کنار شیر آب‌انبار بود برده می‌شد. بودند خانه‌هایی که آب‌انبار نداشتند. آنها در زیرزمین و جای تاریک و مرطوب زیر پله‌ها پنیرچاله درست می‌کردند و آن را دایم مرطوب نگه می‌داشتند اما اگر کسی آب انبار داشت حتما پنیر چاله هم داشت. چاله‌ای پر از شن که کوزه‌های آماده را از سر درون آن شن‌ها چال می‌کردند. فقط برای اینکه بدانند که کوزه کجاست قسمت ته کوزه را از شن بیرون می‌گذاشتند که هنگام بیرون آوردن راحت‌تر باشند گاه هم وسواس به گونه‌ای بود که با شن روی همه را می‌پوشاندند و هنگام بیرون آوردن شن را کنار می‌زدند و کوزه را پیدا می‌کردند. طبیعی است که خنکی راه شیر و همچنین مرطوب بودن پنیرچاله محصولی بهتر نصیب صاحبش می‌کرد. از فصل پاییز کم‌کم یکی‌یکی کوزه‌ها را از زیر خاک بیرون می‌آوردند و گل یا گچ آن را برداشته و در آن را باز می‌کردند. اغلی یک لایه از سرش که کپک زده و آبی و تند بود را دور می‌ریختند. البته حالا آن بخش به اسم پلوچیز بیشتر مورد توجه است. با قاشق پنیر را از کوزه می‌کندند و برای خوردن روی سفره می‌گذاشتند. هرچه پنیر جنس بهتر و چرب‌تر و مرغوب‌تری داشت طبیعی است که پنیر کهنه‌اش بهتر می‌شد. پنیر اگر هرچه بیشتر زیر شن می‌ماند رنگش به زردی می‌گرایید و طعمش تندتر می‌شد. پنیرهای زرد و تند مامان را کمتر در خانه‌ای می‌شد دید. البته پدر می‌گفت به دلیل نوع خوب پنیری است که من خریده‌ام و سهم مامان را کم‌رنگ می‌کرد. پنیر تا بهار دیگر و گاه اگر زیاد بود تا دو سال می‌ماند؛ اگرچه سعی کردم که در خانه خودم و در زیرزمین جعبه‌ای درست کنم و شن بریزم و پنیر کهنه درست کنم اما هم دشوار بود که دایم باید شن را خیس نگه می‌داشتم و هم دیگر آن طعم نبود. این اواخر بارها شاهد این بودم که خواهرانم مایه پنیر تند و زرد را از مامان می‌گرفتند و با پنیر تازه مخلوط می‌کردند و توی شیشه می‌چپاندند و آنها را در یخچال برای فرآوری شدن می‌گذاشتند. اما آن پنیر کجا و پنیرهای یخچالی کجا.

دخترای ننه‌دریا

گذاری به روستای زرتشتی‌نشین «چم»

یک زن، یک سرو

آزاده تاج‌علی

زنان کویرها، صورت‌ها یشان گویاتر است. رنگ چشمانی روشن‌تر دارند و رگ‌های دستانشان آبی‌تر می‌زند. وقتی ایستاده‌اند، چارقدهایشان در تصویر یکدست کویر، مثل درخت‌ها سبز است و وقتی راه می‌روند، بذرهایی که از دست‌شان به خاک می‌افتد، به سرخی می‌زنند. اینجا «چَم» است. واحه‌ای سبز در دل کویرهای اطراف «یزد». خانوارهای زرتشتی از سده‌ها پیش این روستا را با درخت‌های انار آباد کردند و کودکانشان را هر روز برای نیایش گوشه‌ای کنار «سرو پیر» نشاندند.

ساکنان چم در فصل‌هایی از سال تعدادشان بسیار کاهش می‌یابد و شاید به ۲۵ نفر برسد، با وجود این، خانواده کوچک«نباتی» هنوز مثل سرو روستا باقی مانده و باقی‌مانده‌هایی از فرهنگ زرتشتیان مرکز ایران را در همه جای خانه قدیمی‌اش نگه داشته است. نباتی البته کار بسیار مهمی در روستا دارد. او خادم سرو پیر است و هر روز سه بار برای درختش، «بوی خوش» می‌برد؛ ترکیبی از عود، کندر، رازیانه، اسپند و دو ماده خوشبوی دیگر که «لوبن» و «سوکر» نام دارند و خویشان نباتی هر سال آنها را از شهری دور در هندوستان برایش می‌فرستند.

خودش می‌گوید: ۶۸سال دارم و خیلی مریض شده‌ام؛ فشار چشم‌هایم بالا رفته و کمرم به خاطر پله‌های آب‌انبار در همه این سال‌ها درد شدید دارد، اما هر روز موقع طلوع خورشید به امید دیدن و خدمت کردن سروپیر از جایم بلند می‌شوم و مجمر را آماده می‌کنم. همیشه هم دختران و پسران جوانی هستند که در خانه‌ام را بزنند و دوست داشته باشند از داستان‌های قدیمی زرتشتی و جشن‌های سده (۱۰ بهمن) یا شاید زندگی خودم برایشان تعریف کنم و اینها همه دلخوشی من است. نباتی ادامه می‌دهد: پاییزها که می‌شود شروع می‌کنم به جمع کردن انارهای کوچکی که کنار درخت‌ها روی زمین می‌افتد، آنها را دسته می‌کنم و با یک پارچه سبز به هم می‌بندم تا درخت زنده و سبز بماند. سر پارچه را هم جدا نمی‌کنم و می‌گذارم بلند بماند تا دسته‌های انار را با آن به سرو پیر گره بزنم. البته این انارها مثل هدیه برای سرو می‌ماند که من از طرف زرتشتی‌های دیگر آنها را نذر درخت می‌کنم و نیتم همیشه برکت مزرعه‌ها و سلامت ماندن خانواده‌هایی است که خودشان در یزد، تفت، اردکان و زین‌آباد هستند. آخر، ساکنان اینها هر سال جشن سده به دیدارم می‌آیند و وقتی هنگام غروب دور آتش هستیم برای یک سال بعد به من سفارش می‌کنند که به جای آنها نذر و دعا کنم. البته من به خاطر اینکه خدمت سرو را از مادران و مادربزرگانم ارث گرفته‌ام، خیلی وقت‌ها برای مسلمانان دعا می‌کنم؛ ما همدیگر را دوست داریم و در چم، به‌خاطر احترام ماه محرم و علاقه‌ای که به امام حسین داریم، چند سال جشن سده را که در این ماه افتاده بود برگزار نکردیم. او درباره کارهای دیگرش هم می‌گوید: هنوز خودم می‌توانم نان بپزم و هر هفته برای رفتگان نان «سوروک» می‌پزم. از قدیم به ما گفته بودند که بوی این نان باید در خانه بپیچد و رفتگان که روان‌شان آزاد می‌شود آن را حس کنند و خوبی این کار به آنها برسد. در روستای ما البته سال‌های خیلی دور این نان‌ها را برای پرنده‌ها و پایین کوه دخمه‌ها می‌گذاشتند اما الان مزار داریم و من باید برای بردن نان‌ها پیاده تا آنجا بروم اما خب این کاری است که همه مادرانم آن را هر هفته در چم انجام داده‌اند و من هم وقتی دارم انجام می‌دهم به همه آنها فکر می‌کنم و حالم خوب می‌شود. شاید مهم نباشد که چشمانم مریض شده، همین که دوباره فردا صبح موقع طلوع خورشید به دیدار سرو پیر می‌روم برایم کافی است.

کلبه مشاهیر

مادام کوری؛ ملکه رادیوم

ترجمه: مه‌لقا نهداریان

در سال‌های نخستین دهه ۱۹۳۰ ساختمانی در جنوب پاریس بدل شد به اقامتگاه و آزمایشگاه ماری کوری. اینجا همان‌جایی است که او موفق به کشف عنصر رادیوم شد. این ساختمان در واقع در حومه پاریس قرار دارد، یعنی بیش از پنج کیلومتر با شهر فاصله دارد اما امروزه ایستگاه متروی خط B با نام «دو لا کنونسیون» در نزدیکی آن است و به واسطه آن می‌توان سریعا به مرکز شهر رسید. مادام کوری آزمایش‌هایش را تا زمان مرگش در سال ۱۹۳۴، در همین ساختمان سه‌طبقه انجام می‌داد. او مرتبا می‌رفت و از معادن اطراف سنگ‌آهن می‌آورد تا آن را به عناصر رادیواکتیو تجزیه‌کند و مورد آزمایش قرار دهد. طبیعی بود که بسیاری از آزمایش‌ها نتیجه موفقیت‌آمیزی نداشت و مادام کوری مجبور بود ضایعات را پس از آزمایش دور بریزد.

پس از مرگ مادام‌کوری، انستیتوی فیزیک هسته‌ای دانشگاه علوم پاریس و موسسه کوری به استفاده از این عمارت ادامه دادند و همچنان آزمایش‌هایی در مورد عناصر رادیواکتیو مصنوعی و روش‌های شکافت ایزوتوپ در این محل انجام گرفت اما در سال ۱۹۷۸ این ساختمان متروکه شد. در ۱۹۸۰، افرادی که در اطراف این عمارت منزل داشتند متوجه شدند که میزان سرطان در میانشان به شدت افزایش یافته و انگشت اتهام به سوی آزمایشگاه خطرناک ماری و پیر کوری گرفته شد.

در خانه این دانشمند برنده نوبل بعدها چیزهای جالبی پیدا شد. مثل نمونه‌های حبه‌قندی آزمایش‌هایش که آنها را توی کشوی میز تحریرش نگه می‌داشت. این نمونه‌های حبه‌قندی در تاریکی نوری میان سبز و آبی از خود ساطع می‌کردند. نوشته‌ها و دفترچه یادداشت مادام کوری نیز در همین منزل پیدا شد. در دفتر یادداشتش البته فقط خاطرات علمی و فرمول‌های عجیب و غریب نبود. کلی دستور آشپزی هم در آن نوشته شده بود. این خانه اما هرگز از علم تهی نمی‌شود. هلن لانگ ژووان ژولیو یکی از دانشمندان برجسته شیمی در این خانه مستقر است. این دانشمند ۸۴ساله انرژی اتمی، نوه پیر و ماری کوری است و در همان خانه پدربزرگ و مادربزرگ در جنوب پاریس زندگی می‌کند. او زمانی در گفت‌وگو با یورونیوز گفته بود:«روش‌های آموزشی نسبت به زمان ماری کوری بسیار تغییر کرده و پیشرفته شده است. اما باوجود این توسعه باید بپذیریم که هنوز تصور اغلب مردم این است که «ما از علم سر در نمی‌آوریم» به نظر من این یک مشکل واقعی در تدریس علوم است. اگر به ایده‌های ماری کوری برگردیم می‌بینیم که او رویکردی را ابداع کرد که می‌گوید علم را از کتاب نمی‌توان آموخت. با تجربه کردن علم را می‌آموزیم».

سلمان طاهری
salmantaheri@gmail.com

کارتون خواب

خبرگزاری مهر: معکوس شدن روند پیری با تزریق ژن طول عمر

یک حرف یک نگاه

وطن یعنی مادر

بهاره رهنما
بازیگر، نویسنده

یک حرف، غبار: هفته سنگینی را گذرانده‌ام تا برای این جمعه به اجرای دومین تجربه کارگردانی و سومین نمایشنامه‌ای که نوشتم و به روی صحنه می‌رود، برسم. ولی حال و روزم عجیب ملتهب و شیداوار است شاید چون مضمونی که انتخاب کرده‌ام مضمون سنگینی است. غبار، سنگینی و سایه سال‌های جنگ است بر سال‌های نوجوانی من و ما، چیزی پس ذهن و قلبم همیشه وسوسه‌ام می‌کرد تا از آن بگویم. جنگی بود که در سال‌های اوجش ما عاشقی کردیم، مدرسه رفتیم، شعار دادیم و بزرگ شدیم، دوست داشتم چیزی بنویسم یا بسازم چیزی بیش از بازی کردن نیاز داشتم تا برای دخترکان نوجوانم از حس و حال آن روزهایم بگویم و برای نسلی که نه تنها تجربه زندگی و دوستی زیر حمله موشک و بمب را نداشته، بلکه متاسفانه حتی با مفاهیمی مثل خاک، ریشه و وطن غریبی می‌کند. به هر حال «غبار» یک ادای دین شخصی به مردمان روزهای جنگ است. به مردانی که با خون‌شان و زنانی که با روح‌شان، عزیزمان ایران را از تکه‌تکه شدن نجات دادند و بیشتر از هر قضاوتی برایم مهم است که سهم خودم از قصه غریب هشت‌سال جنگ و دفاع از وطن را در قالب یک درام بازگویی و ثبت کنم. از همراهی گروه بازیگران هم‌نسلم که با عرق و عشق خارق‌العاده به این داستان و این مضمون، زنان این نمایش را زندگی کردند و گروه همراه و خلاق پشت‌صحنه که در بازسازی حماسه عظیم وطنم که در زمانی بسیار اندک یاری‌ام کردند، سپاسگزارم... .تقدیمش کرده‌ام به مادران و زنان داغدار جنگ و برای «پریا» که مبادا در غبار زمان یادش برود وطن یعنی مادر.

یک نگاه، تئاتر شهر در محاصره زنان: آخر سال تئاتر شهر، عجیب آخر سال زنانه‌ای شده، از همین جمعه تا ۲۵اسفند که سالن‌های تئاتر شهر باز است چند خانم دیگر هم کارگردانی و نویسندگی کرده‌اند و همزمان با ما به روی صحنه می‌روند. حالا اینکه چرا خانم‌ها افتاده‌اند به اسفند و آخر سال خدا عالم است. یکی از این نمایش‌ها را که بازیگر بی‌نظیرش هم با «غبار» (نسیم ادبی) مشترک است، کار «مرده ریگ» است به کارگردانی غزل اسکندرنژاد که در کارگاه نمایش ساعت ۵:۳۰ عصر روی صحنه می‌رود. توصیه می‌کنم دیدنش را از دست ندهید و بعد هم در تئاتر شهر بمانید تا ۷:۳۰ که در سالن سایه به دیدن «غبار» می‌آیید تا باز هم در گذر قصه‌های زنانه گروه نمایشی «این تابستان» عاشق شوید... .

نوشتن در سایه انقلاب

مواضع انسان هزینه دارد

ترجمه: مریم حیدری

در این ستون نویسندگان عرب به این سوال، پاسخ می‌دهند که آیا تحولات اخیر جوامع عرب بر نوشتن‌شان و سبک و سیاقش تاثیرگذاشته‌اند؟ این نویسندگان در کشورهایی که در آنها انقلاب یا جنبش صورت گرفته، زندگی نمی‌کنند، بلکه می‌خواهیم بدانیم هر یک از این نویسندگان چگونه به این حوادث نگریسته‌اند؟

عمر علوی ناسنا - مراکش -رمان‌نویس

در واقع من مدعی اصالت در نوشتن نیستم و به نظرم نویسنده با نوشته‌شدن متن، خودش هم نوشته می‌شود؛ به این منظور که من الان درحال نوشتن رمانی هستم که خودش هم دارد مرا می‌نویسد. اما اینکه «آیا نوشتنم متوقف شده؟» این سوال مرا به رابطه روشنفکر با آنچه پیرامونش می‌گذرد، ارجاع می‌دهد، آن هم در چارچوبی که عشق به وطن، به جرمی بدل شده که از سوی حکومت خودکامه، مجازات به همراه دارد. برخی روشنفکران وجود دارند که توانایی حفظ میزان آرامش لازم برای چمدان‌بستن و فرار در جهت خلاف آتش را دارند؛ مواضع‌شان را اعلام نمی‌کنند و به سوی موضوع‌های بی‌طرفانه می‌گریزند و پشت این شعار می‌ایستند که ما ضدایدئولوژی هستیم. من هم یک سوال بی‌طرف درباره خانواده‌ای که خانه روی سرشان آوار می‌شود، می‌پرسم و به این روشنفکران می‌گویم: مواضع انسانی، هزینه برمی‌دارد، پس در همان فضای امن و آرام، از انسان، دور باشید. بازایستادن و دست‌کشیدن طی حوادث و بهارهای جامعه عرب، یک اتهام است، حتی اگر برای درک بیش‌تر درک باشد و درعوض، همراهی با این جریانات، گرفتاری زیبایی است در عشق ملت‌هایی که روح‌شان، برای رسیدن به رهایی و در انتظار روزی بدون بند و بندگی، پرمی‌کشد. من فرزند صحرایم؛ جایی که تابستانش، کشنده است و بهار، یک استعاره وجودی و باید بگویم این بهار، درست در زمان مناسب خود فرارسیده است.

کوچ‌نشین

کاغذ دیواری پینوکیو

ناهید کبیری
نویسنده، شاعر

● خودم را که به کلینیک رساندم ساعت دوازده و چهل‌وپنج‌دقیقه بود. سرم گیج می‌رفت و از شدت گلو درد نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. دلم می‌خواست دارویی، چیزی بگیرم و به اتاقم برگردم، اما به محض آنکه«میس میلر» تبم را اندازه گرفت و گلویم را دید دکتر را خبر کرد. بلافاصله بستری‌ام کردند و با چند آمپول حالم را گرفتند. میس میلر یک دستمال خیس خنک روی پیشانیم انداخت و دو دستمال روی پاهایم و از اینکه چرا در سن ۱۳سالگی هنوز مغزم کار نمی‌کند و زودتر خودم را به دکتر نرسانده‌ام عصبانی شد، اما مگر من می‌توانستم از مسابقه یکشنبه‌ها بگذرم؟ مخصوصا که تیم ما با کالیفرنیا بازی داشت. من و تام و اسکات بهترین جا را در«تی وی روم» از پیش گرفته بودیم و تمام شب کف می‌زدیم و هورا می‌کشیدیم. یادم نمی‌آید که چطور چهارروز با تب و بیهوشی در کلینیک ماندم. روز چهارم میس میلر گفت باید غذا بخورم و با یک کاسه سوپ، یک لیوان کوک و یک تکه نان تست به سراغم آمد. با اخم و لبخندِ همیشگی در کنار تختم نشست و قاشق پر از سوپ را به طرفم آورد. هنوز اشتها نداشتم. نمی‌خواستم چیزی بخورم، اما وقتی با دستمالِ داخل سینی عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کرد به یکباره متوجه شدم که دست‌هایش بوی عطر خوب دست‌های مامان را می‌دهد. آن‌وقت بود که آرام‌آرام تمام سوپ را خوردم. بعد لحاف را کشیدم روی صورتم که کسی اشک‌هایم را نبیند. نمی‌دانم داغی سوپ گریه‌ام را درآورده بود یا دلتنگی برای مامان... . باید هرچه زودتر حالم خوب می‌شد که به امتحان جغرافیای روز دوشنبه برسم. جغرافیا را برای اولین‌بار از مامان یاد گرفتم. صبح‌های زود تا صبحانه‌ام را بخورم، روی شیشه بخارگرفته آشپزخانه یک گربه خوشگل می‌کشید و می‌گفت: این جا خانه ماست. از شمال می‌رسد به... . آن سال عید مامان فقط توانست برای اتاق من کاغذ دیواری بخرد. کاغذ دیواریِ پینوکیو. سرمای خانه‌قدیمی از پاییز شروع می‌شد. به غیر از پدرم، تمام خانواده مامان هم برای همیشه به سفر رفته بودند، اما مامان گوشه دامنش را به شاخه‌های درخت خانه پدربزرگ گره‌زده بود و می‌گفت:«هیچ‌جا نمی‌روم. خانه‌ام اینجاست.» من و مامان همه پیت‌های خالی نفت را می‌بردیم که با کوپن، نفت بخریم. چه صفی... . بعضی وقت‌ها ساعت‌ها توی صف بودیم. صدای سرود و مارش و شیپور جنگ در صف می‌پیچید. من کمک می‌کردم که پیت‌های نفت را بگذاریم پشت ماشین و بعد از پله‌ها ببریم بالا. برای همین همیشه بوی نفت می‌دادم. تازه به کلاس سوم دبستان رفته بودم و معلم ورزش را خیلی دوست داشتم. یک روز از بچه‌ها پرسید«پدر کدام‌تان ورزشکار است؟» همه دست‌هامان را بالا بردیم.«آقا اجازه، آقا اجازه»... نوبت من که رسید، هادی پسر فضول همسایه حرفم را قطع کرد«دروغ می‌گوید. او پدر ندارد. پدر و مادرش آقا اجازه از هم طلاق گرفته‌اند.» در یک لحظه تمام بچه‌ها به طرف من برگشتند و من از خجالت کم مانده بود آتش بگیرم یا بمیرم... . مامان دوستان جدیدی پیدا کرده بود. شاید علت اینکه من حالا اینجا هستم به‌خاطر آنها باشد. هفته‌ای دوبار به خانه ما می‌آمدند که از کتاب و فیلم و تئاتر و چیزهای دیگر حرف بزنند و حوصله مرا سر ببرند. مامان برایشان شعر می‌خواند و آنها می‌گفتند آفرین! آفرین! ... بعد که دیگر نیامدند، مامان به دوستش گفت شاید گرفتار شده‌اند. برای همین آن شب که خاله میهمان ما بود مامان هم مرا محکم به سینه فشرد و در گوشم گفت: پسر خوبی باشم تا زود برگردد، اما من همیشه پسر خوبی بودم و او برنگشت. نه فردا، نه پس فردا و نه روزهای دیگر...، بعد هم نفهمیدم چه کسی به بابا خبر داده بود که بعد از هفت، هشت سال به من تلفن کرد و برایم بلیت فرستاد. گریه می‌کردم و نمی‌خواستم بروم. خاله قول داد هر وقت مامان برگشت فوری بیایند دنبالم. بابا و زن انگلیسی‌اش با هم به فرودگاه آمده بودند. بعد از چهارروز هم مرا با چمدانم به اینجا آوردند. مامان همیشه از مدرسه شبانه‌روزی بدش می‌آمد. اگر بفهمد خیلی عصبانی می‌شود. شب‌ها بعد از آنکه چراغ‌های خوابگاه را خاموش می‌کنند، جف که هم اتاقی من است بی‌سروصدا سیگار می‌کشد. به من هم یکی دو پک تعارف می‌کند. تازگی‌ها سرفه نمی‌زنم و عادت کرده‌ام، اما در این لحظه‌ها به عکس مامان که آن را در سمت راست میزم گذاشته‌ام نگاه نمی‌کنم. از چشم‌هایش خجالت می‌کشم.